Yu wu

余污

بقایای پلیدی

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نام های دیگر:

Remnants of Filth

Stains of filth

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از خود سایت یا شخص مترجم اون رو دریافت کنین. به عنوان مترجم اجازه پخش، چاپ و یا انتشار حتی یک پاراگراف از این کتاب رو نمیدم. در صورت استفاده از تیکه هایی از متن برای استوری، تبلیغ و غیره حتما منبع و اسم مترجم رو ذکر کنین.

هر کاری بدون اجازه سایت و یا مترجم ممنوع است!

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🖊️💔

سایت myanimes.ir

فصل شصت و ششم: تو بی ارزشی

مو شی سردرد شدیدی داشت اما دندان به هم سایید و سعی کرد دستش را آزاد کند. آهسته گفت:« این موضوع به تو ربطی نداره. بشین سر جات.»

«چرا وسط مهمونی حرف پدرشو وسط میکشید؟» گو مانگ به حرف مو شی گوش نداد. چشمان ابی گو مانگ معمولا تهی از احساس بود اما اکنون مو شی درون انها برق خشمی را می دید که قبلا ندیده بود. نمیدانست این تصور اشتباه خودش است یا گومانگ واقعا عصبانی ست. گو مانگ محکم مچ دست مو شی را گرفته بود و هیچ جوره ول نمیکرد. هم گناهکار به نظر میرسید و هم سعی در جبران داشت.

«مگه نمیدونید پدرش سالها پیش مرده؟ چرا میخواین ناراحتش کنین؟»

ان حرامزادگان پیر که تحمل بی حرمتی به غرور خود را نداشتند، برای فحاشی دهان باز کردند:«تو موجود کثیف چطور جرات میکنی توی قصر به نجیب زاده ها توهین کنی؟!!»

«فکرکردی چون مغزت معیوب شده میتونی بیای اینجا بی ادبی کنی؟ دهنتو ببند و گمشو!!!»

اما گو مانگ گم نشد. به انها خیره نگاه کرد، ناگهان دست دراز کرد و با قاطعیت یقه اش را گشود و قلاده بردگی ای که دور گردنش سفیدش بسته شده بود به نمایش گذاشت. او چنین گلوبند ننگ امیزی پوشیده بود اما با شجاعت جلوی مو شی ایستاده بود.

جمعیت با دیدن ظاهر او لحظه ای در بهت فرو رفته و محسور شدند.

گویی همان هیولای محراب باابهت، عادل، افسونگر و قدرتمندِ گذشته به ان پوسته شکسته بازگشته بود.

گو مانگ گفت:«من خادم عمارت شی هه ام. اون هم اربابمه.»

مو شی دچار سرگیجه شده بود و چیزی نمانده بود بیهوش شود، تنها با قدرت اراده خود را راست نگه داشته بود. چشمانش را بست و آهسته گفت: «گو مانگ، گورتو....»

هنوز "گم کن" را نگفته بود که گو مانگ میان حرفش پرید.

«من این کوزه شرابو به جای اون میخورم.»

سپس حرکت رفتار قبلی مو شی را تکرار کرد، آرام در کوزه را باز کرد اما هنوز شروع به خوردن نکرده بود که نجیب زاده پیر عصبانی لگد محکمی به او زد: «قوانینو یادت ندادن؟!»

کوزه شراب روی زمین افتاد و هزار تیکه شد.

پسر ان نجیب زاده در مبارزه با گو مانگ جان داده بود، از حرص و خشم خون به صورتش هجوم آورد و با دستانی لرزان به گو مانگ اشاره کرد:«تو... توی خائن! جرمهات اونقدر سنگینه که باید هزار بار بمیری!!! به چه حقی اینجا وایسادی و بلبل زبونی میکنی؟؟؟!!!»

اوضاع از کنترل خارج شده بود، اما افراد حاضر در صحنه نمیدانستند چطور انها را ارام کنند. امپراطور نیز دیوانه ای بود که از دیدن هرج و مرج لذت میبرد. احساس میکرد غذا و شرابِ تنها برای سال نو به اندازه کافی دلچسب و سرگرم کننده نیست. وقتی متوجه شد که دعوا بالا گرفته به خود زحمت نداد جلویشان را بگیرد. دستش را زیر چانه اش زد و غرق تماشا شد.

گو مانگ همیشه انسان مصممی بود.

وقتی هنوز چیزی نمیدانست میتوانست چیزها را نادیده بگیرد. اما اکنون خاطراتی به یاد آورده و متوجه شده بود چه ظلمی در حق مو شی کرده. آگاهی با غریزه اش در امیخته و حاضر نبود تسلیم شود، اهمیتی نمیداد این رفتار چقدر خفت آور است.

گو مانگ به مو شی اشاره کرد:«من گناهکارم، اون نیست.»

«شرم ندارین که اینطور آزارش میدین؟»

مو شی بیش از پیش احساس گیجی میکرد، سعی کرد مانع او شود:«گو مانگ، نکن.....»

گو مانگ چرخید و با چشمان ابی درخشانش او را نگریست:«متاسفم، الان میفهمم چرا اون موقع بهم گفتی کثیف. تو آدم خوبی هستی. من نمیزارم اذیتت کنن.»

برگشت و با خشم به ان نجیب زادگان پیر خیره شد.

«بیاید سراغ من، گله ی...» فکر کرد اما در ان لحظه واژه مناسبی به ذهنش نرسید پس اتفاقی گفت:«متجاوزا !!!»

«.....»

اعلیحضرت:«پوففف____!»

صحنه مشاجره که تا چندی پیش خصومت آمیز بنظر میرسید اکنون خنده دار مینمود.جمعیت با شنیدن عبارتی که گو مانگ گفته بود به خنده افتاد. شراب از درون دهان یو چنچینگ بیرون ریخت، همانطور که قاه قاه میخندید روی میز میکوبید: «هاهاهاهاهاها!!!!!»

اما ان پیرمردان که صبرشان به سر رسیده بود، برای کتک زدن گو مانگ حمله بردند.همه انان از خشم دیوانه گشته بودند و بی مهابا ضربات را بر گو

مانگ فرود میاوردند. طغیان احساسات و حالت مستی انها را از خود بیخود ساخته بود.

مو شی به سختی چشمانش را باز کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

ذهنش آشفته بود؛ جمعیتی را می دید که گو مانگ را با باد کتک گرفته بودند. تنها یک حس درونی او را به یاد نشان سرخ لوتوس روی گردن گو مانگ انداخت. نوعی نارضایتی و درد شدید یکباره بر او هجوم اورد.

چرا؟

چرا هر که را دوست داشت به وضعیتی اسفناک دچار میشد؟ پدرش در جوانی مرد، منگزه بشدت بیمار بود، گو مانگ هرگز بهبود نمیافت...

آیا سرنوشت برای او تنهایی را رقم زده بود؟

«نزنیدش....» رگ های سرخ در چشمان مو شی میخزید، صدایی آهسته و نامفهوم از گلویش خارج شد. خوشبختانه ان صدا انقدر آرام بود که شنیده نشد.

صدایش به التماس آمیخته بود، درست مثل زمانی که برای نگه داشتن عشقی ابدی خواهش میکرد اما هیچ کس احساسات صادقانه و قلب پاکش را باور نداشت.

«نز...نیدش.»

احساس خفگی میکرد. بلند شد تا از گو مانگ محافظت کند و او را در آغوش گیرد. دستانش میلرزید، صدایش میلرزید. دنیا در مقابل چشمان خیسش تیره و تار شده بود.

مو شی شدیدا مست بود، رفتار و حرکاتش عجیب مینمود. با اینکه ناخودآگاه سعی داشت از گو مانگ محافظت کند، هیچکس در ان شلوغی متوجه غیرعادی بودن حرکاتش نشد، احتمالا فقط میگفتند شی هه جون برای جلوگیری از دعوا مداخله کرده.

با دیدن مو شی برای یک لحظه حالت چهره انها تغییر کرد،سر بلند کردند تا واکنش امپراطور را ببیند اما امپراطور عین خیالش هم نبود. نه تنها به انها دستور پایان دعوا را نداد بلکه میوه ای در دست گرفته و به وضعیت انجا چشم دوخته بود، انگار به چیزی فکر میکرد.

اولین افرادی که خونسردی خود را از دست دادند افسران عالی رتبه ارتش مرز شمالی بودند.

جدا از شوخی هایشان ناپدری هنوز برای انها حکم پدر را داشت؛ انها در مرگ و زندگی با هم بودند و نمیتوانستند اجازه دهند دیگران او را تحقیر کنند. انها که دیگر علاقه ای به شرط بندی نداشتند، با عجله جلو آمدند و سعی کردند با لبخند بحث را فیصله دهند.

«ای بابا، یونگل-جون، یکم به اعصابت مسلط باش.»

«شینگهه-جون، نا سلامتی سال نوعه، خون خودتو کثیف نکن.»

همانطور که سعی میکردند انها را متقاعد کنند، با بدن های تنومندشان همچون دیوار راهشان را سد کردند.

ان پیرمردان که حریف افسران نظامی نبودند بلافاصله رام شدند. اگرچه چندیدن نفر باقی مانده که با گو مانگ دشمن خونی داشتند، به طور کل عقل خود را از دست داده بودند و دیگر اهمیتی به جایگاه مقام یا موقعیت خود نمیدادند و همچنان گو مانگ را کتک میزدند و با خشم نعره میکشیدند: «تو لیاقتت مرگه! تو باید بمیری!!»

پرنسس منگزه دیگر نتوانست این وضع را تحمل کند، نگران بود مو شی در ان بلبشو آسیب ببیند؛تلاش های ینپینگ را برای منصرف کردنش نادیده گرفت و پیش امد. اما مگر ان پیرمردان گوش میدادند؟

غم از دست دادن پسرانشان و نفرت از گو مانگ بر استخوان هایشان حک شده بود... زمانی که هشیار بودند درد و خشم خود را سرکوب میکردند اما اکنون زخم هایشان یکباره سر باز کرده بود و خون جلوی چشم هایشان را گرفته بود، هیچ توجهی به پرنسس نداشتند.

«خوب گوشاتو وا کن جناب گو! هیچکس براش مهم نیست چه بلایی سر مغزت اومده، حتی اگه جنایاتتو فراموش کرده باشی بازم یه قاتلی! یه خائنی!! تو تا ابد تو جهنم عذاب میکشی!!! همه مرده ها دارن نگاهت میکنن!! همشون دارن نگاهت میکنن____!!!»

قلب گو مانگ محکم در سینه اش لرزید.

همه مرده ها او را نگاه میکردند.... درست مثل ان موقع در دره احضار روح، مگر نه؟ همه انها به او خیره شده بودند و زندگی خود را از او میخواستند طلب میکردند.

«چرا نمردی!!؟ شب و روز آرزو میکنم که مرگتو با چشمای خودم ببینم!!»

«کثافت بی پدر مادر!»

همه انها کنترل خود را از دست داده بودند و خود را عاری از هر گونه مقام، نجابت و ابرو میدانستند.

غرایز اولیه انسانها – عشق ، نفرت و دشمنی آنها – مانند جانوران وحشی بود.

یکی از انها وحشیانه گو مانگ را هل داد؛ گو مانگ نتوانست تعادلش را حفظ کند،ناگهان نقش بر زمین شد و به میز پشت سرش که با جام پر شده

بود، برخورد. شراب بر روی زمین پاشید، تکه های شکسته شیشه بر پشتش فرو رفت.

لباسش به خون آغشته شد اما نمیتوانست درد زیادی احساس کند. در ان چشم های اکنده از خشم و نفرت خیره شد، قادر نبود کلمه ای بر زبان آورد.

چندی نگذشت که یکی از انها کوزه شراب را برداشت و بالا برد، میخواست ان را در صورت گو مانگ بکوبد که ناگهان جسمی سنگین بر کوزه شراب فرود امد و ان را شکست.

شراب بیرون ریخت و تکه های شکسته سرتاسر زمین پخش شد.

گو مانگ دستش را حائل خود ساخت، و با ریزش قطرات ریز شراب چشمانش را هم کشید. وقتی چشمانش را باز کرد لوله پیپی را که کنارش افتاده بود دید. جسمی که پرتاب شده و کوزه شراب را شکسته بود ان پیپ بود.

گو مانگ با تعجب و شوک سرش را چرخاند.

کسی که به او کمک کرده و ضربه را مهار کرده بود مورونگ لیان بود؟!

مورونگ لیان از پشت میز بلند شده و مچ ان پیرمرد عصبانی را گرفته بود.

کاملا مست بود، دست دراز کرد و به کله ان شخص ضربه ای زد و به سستی خندید:«چیشده عسلم؟ میخوای از شلوغی برای تسویه حساب های

شخصی خودت استفاده کنی؟ فکر کردی کی هستی، این ارباب هنوز انتقامشو نگرفته. گمشو عقب صف.»

«مورونگ لیان! تو___! چطور جرات میکنی منو اینطور صدا کنی! تو، تو...»

«خوشت نیومد؟» مورونگ لیانگ لبهایش را لیسید و لبخند زد:«ای شیطون. باشه باشه، عشقم چطوره؟»

«تو___!!!»

امپراطور میخواست دعوا را تماشا کند اما حالا که شی هه، وانگشو و منگزه درگیر شده بودند باید جلویش را میگرفت.

سرانجام گلویش را صاف کرد و انگار که تازه متوجه جنجال شده باشد از بالای تخت فرمانروایی با اقتدار خاصی گفت:«چه خبره؟! ناسلامتی مهمونی سال نوعه. واسم مهم نیست اگه برای من دعا خیر نکنین یا خوش اقبالی نخواین ولی چطور به خودتون جرات دادین اینجا شر بپا کنین؟! نگهبانا!»

«در خدمتیم سرورم!»

«جداشون کنید!»

«اطاعت!»

گو مانگ بالاخره از شر مشت و لگد ها ازاد شد. نگهبانان سلطنتی او را از نجیب زادگان پیر جدا کردند و بیرون بردند. نفس عمیقی کشید و ناخوداگاه به مو شی نگاه کرد و منگزه را دید که مشغول کمک به اوست.

منگزه او را گوشه ای نشاند. مو شی آسیب دیده بود؛ شانه اش زخمی عمیق برداشته و خونریزی داشت.حالا که آشوب به پایان رسیده و سرسختی خود را کنار گذاشته بود، از شراب قوی کاملاً خسته به نظر می رسید. و نیازی نداشت بیش از این خود را به زور سرپا نگه دارد.

منگزه گفت:«تکیه بده، بزار زخمتو ببینم.»

مو شی چشمانش را بست، آهسته به ستون سنگی تکیه داد. دستان لطیف منگزه با نگرانی و ناراحتی شانه اش را مالید، نجوا کنان پرسید:«چرا جاخالی ندادی؟»

«نگران نباش خوبم.» مژگانش فرو ریخت:«نتونستم جاخالی بدم.»

«مگه میشه نتونی جاخالی بدی....» منگزه احمق نبود، «وقتی دیدی شرابو از دستت گرفت گذاشتی احساساتت روت تاثیر بزارن.... اون یه خائنه! چرا همیشه و هربار خودتو سردرگم میکنی! هیچ وقت یادت نمیمونه!»

مژگان مو شی لرزید و آهسته گفت:«بخاطر اون اینکارو نکردم.»

منگزه دیگر حرفی نزد. او را به خوبی میشناخت،انقدر لجباز و سرسخت بود که اگر میخواست کاری انجام دهد،هیچ چیز و هیچ کس نمیتوانست جلویش را بگیرد. به همین دلیل سکوت کرد و با دستانش زخم مو شی را فشرد.

«کمکت میکنم خونریزی رو بند بیاری.»

گو مانگ از فاصله ای نه چندان دور تمام ماجرا را تماشا تظاره میکرد. در این حین نه منگزه به کس دیگری نگاه کرد و نه مو شی....

ناگهان متوجه شد که چرا مو شی انقدر با او خوب رفتار میکند.

همه آرزوی لطافت مهربانی را داشتند و قدردان محبت بودند.

او به مو شی زخم و زجر میداد درحالیکه که منگزه محبت و حمایت نثارش میکرد.

او میخواست اشتباهات خود را جبران کند و بابت تمام چیزهایی که به یاد نمیاورد از مو شی پوزش بخواهد. اما در ان لحظه راه گلویش بسته شده بود و نمیتوانست حرف بزند.

انها او را *خائن* خطاب کرده بودند. این بدان معناست که او کاملا تنها بود و همیشه به دیگران اسیب میرساند، نه؟

گو مانگ دیگر به مو شی و منگزه نگاه نکرد؛ رویش را برگرداند و تکه های ظروف شکسته را که عمیقا درون بازویش فرو رفته بود بیرون کشید و روی زمین انداخت.

چندی پیش، یقه اش را باز کرده بود تا به همه نشان دهد به مو شی تعلق دارد و بتواند شراب را به جای او بخورد. کمک به مو شی بزرگترین جوک سال بود که وقتی به ان فکر میکرد از خجالت تا بناگوش سرخ میشد. به امید اینکه از نگاه های کنجکاو و تحقیر امیز دیگران فرار کند، به آرامی و با حالتی درمانده در گوشه ای خزید.خودش را در خود جمع کرد و زانو هایش در اغوش گرفت.

اما نمیتوانست فرار کند. همین چند لحظه پیش برای جانبداری از مو شی قد علم کرده بود و مثل یک احمق فریاد کشیده بود. همه حرف های او را شنیده بودند.

و حالا، دردسر بیشتری برای مو شی درست کرده بود. نه جرات میکرد نزد مو شی رود و نه مو شی او را میخواست.

هیچکس او را نمیبخشید، هیچکس سعی نمیکرد او را درک کند.

فقط میتوانست به تنهایی در گوشه ای کز کند، سرش را پایین بیندازد و بار سنگین حقیقت وحشتناکی که تازه به ان پی برده بود را تحمل کند.

«حتی گفت شی هه جون اربابشه.....»

«هاهاها، همیشه همین قدر مغرور بود. مطمئنم برای همین تکبرش بود که میتونست مبارزه کنه اما همیشه میباخت. اصن نمیدونه کی هست... نه مغز داره، نه اصل و نسب اما خیلی جاه طلبه. قبلا تونست ژنرال بشه فقط چون هسته معنویش قوی بود؛ حالا که هستش متلاشی شده، معلوم شد چقدر مضحکه.»

«اره واقعا خیلی مغروره، یه شیطانی که هرجا میره با خودش دردسر و بدبختی میاره. بیخودی شی هه جونو درگیر کرد و بهش آسیب زد.»

«نچ نچ، وحشتناکه...»

در میان این بحث داغ، گو مانگ آن قدرتی که به تازگی به دست آورده از دست داد.

او دوباره سقوط کرده بود.

هشتگ # مینی تئاتر:

گو مانگ مانگ(قیافه کنجکاو): چرا تو اومدی دعوا؟

مو شی(با قیافه ای سنگ دل اما قلبی مهربان): به خاطر تو اینکارو نکردم.

گو مانگ مانگ(قیافه کنجکاو): تو چطور، تو چرا کمک کردی؟

منگزه(قیافه لجباز): بخاطر شی هه جون اینکارو نکردم.

گو مانگ مانگ(قیافه کنجکاو): ناموسا تو چرا پریدی وسط؟

آ-لیان(نیش باز): میخواستم ملت ازم کمتر متنفر باشن.

یو چنچینگ(قیافه ای مات و مبهوت): دایی چهارم، تو چرا کمک نکردی؟ وقتی میبینی داره در حق یکی ظلم میشه کمک نمیکنی؟

مورونگ چویی(چهره بی تفاوت): ..... به من چه ربطی داره.

جیانگ یه شوئه(قیافه مهربان): داییت زیاد نوشیدنی خورده بود، مست بود، وگرنه کمک میکرد.

سول: ممنون که در رسوندن این دو کفتر عاشق منو همراهی میکنید.

برای اطلاع از برنامه ها حتما تو کانال لوتوس سفید @lotus_sefid جوین بشید و اگر حرف، پیشنهاد، انتقاد یا سوالی راجب ناول داشتید به این ایدی در تلگرام پیام بدید💌

@solmehrane